

آمد و از نبرد ظاهر بردر کرخ و فرار کسان از مقابل او سخن آورد. عمرو گفت:
«جامی به من ده.» و در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بگیر که می رانما هست

«که دوا هست و درد نیز هست

«وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد

«و گاه باشد که آب آنرا تباہ کند

«بگی گوید که امروز نبردی داشتند و کارها.

«گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه ای

«و از خیرات فرومانده ای

«بنوش و ما را از گفتگوی آنها معاف دار

«که مردمان وقتی بخواهند صلح می کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمد و گفت: «فلان بسا برهنگان نبرد کرد، فلان

پیش رفت و فلان غارت کرد.» عمرو باز شعری گفت به این مضمون:

«چه روزگاریست که در آن هستیم

«که بزرگان در آن مرده اند

«این سفلگان و غوغایان! بیان ما امینان شده اند

«که کاری نتوانیم جز آنچه او بخواهد

«زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید

«دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد

«ای ابو موسی خیرات از تو باد

«اینک وقت دیدار رسیده

«می خالص بده که ندیمان آمدند.»

گوید: و هم عمرو و راق در باره نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری

«و بروی امارت جوئی

«بگو ای گروه سپاهان

«طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی نبرد می کردند در شهر حصار می شد. طاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون پیامد بدو خبر داد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم و چیزی نیافتم، پیش حمره عطردار رفتم که کنیزک جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: و او به کنیزکی از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو هست؟» او مرغی و نانی بیاورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد و آب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد و او برای دیدار هرثمه مصمم شده بود، و آب نوشید تا جان داد.

ابراهیم بن مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب‌الذهب با محمد مخلوع بوده بود گوید: شبی محمد برون شد، می خواست از ملاتی که در آن بود تفرج کند. در دل شب به قصر فرار رفت که بر شاخه صراة بود پایین تر از قصر الخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش و زیبای ماه رادر آسمان و نور آن را در آب نمی بینی؟ اینک باتو کنار دجله ایم،

به میخوارگی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هرچه خواهی.»

گوید: پس يك رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به من نیز همانند آن نوشانیدند.

گوید: پس بی آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم خلق وی خوش نیست و آنچه رامی دانستم خوش دارد خواندم. گفتم: «چه می گویی درباره کسی که هم آهنگ تو بنوازد؟»

گفتم: «بسیار بدین نیازدارم.»

گوید: پس کنیزکی را که به نزد وی مقرب بود وضعف نام داشت پیش خواند که در آن حال که وی بود از نام وی فال بد زد، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفتم: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به این مضمون:

«به دینم قسم که کلب یاور از تو بیشتر داشت

«و گناهِش از تو کوچکتز بود

«که در خون غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند بر او گران آمد و آن را به فال بد گرفت و گفتم: «جز این بخوان.» و او چنین خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بیخواب کرد

«جدایی یاران گریه آور است

«بلیه روزگارشان پیوسته بر آنها تاخت

«تا نابود شدند که بلیه روزگار هجوم آور است.»

بدو گفتم: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه ای نمی دانی؟»

گفتم: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری، ناخوشایندی ترا نمی خواستم، چیزی بود که به خاطر من رسید.» آنگاه آوازی دیگر آغاز کرد به این

مضمون:

«سو گند به پروردگار سکون و حرکت

«که حادثات بدامهای بسیار دارد

«اختلاف شب و روز

«و گردش ستارگان فلک

«برای این است که نعیم را از شاهی

«که به ملک دنیا دل بسته است

«به شاه دیگر انتقال دهد.

«ملک صاحب عرش دایم ابدی است

«نه فانی است و نه شریک داره»

بدو گفت: «برخیز که خشم خدای بر تو باد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که آن را

زب ریاح می نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزک برای رفتن برخاست به

جام خورد و آن را شکست.

ابراهیم گوید: شگفت آنکه هر وقت با این کنیزک می نشستیم ناخوشایندی در

مجلس خویش می دیدیم. محمد به من گفت: «وای توای ابراهیم می بینی این

کنیزک چه کرد؟ آنگاه کار جام رخ داد. به خدا گمان دارم که کارم نزدیک شده.»

گفتم: «خدای عمرت را دراز کند و ملک را نیرو دهد و دوامت دهد و

دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به سر نرفته بود که صدایی از دجله شنیدم که کاری که

در باره آن رای می زدید به سر رفت

گفت: «ای ابراهیم آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

گفتم: «نه به خدا چیزی نشیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

گفتم: «حرکتی می شنوی؟»

گوید: نزدیک شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که درباره آن رای می زدید به سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و بر نشست و به محل خویش در شهر باز گشت و از آن شب يك شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثه کشته شدن وی پیش آمد، و این به روز يك شنبه شش روز یا چهار روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم بود.

از ابوالحسن مدائنی آورده اند که گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود و هشتم فرا رسید، محمد بن هارون به فرار از سنگهای منجنیق که بدو می رسید از قصری که در آن بود و آن را خلد می گفتند سوی مدینه السلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روز کم از آغاز نبرد با طاهر بود. در این سال محمد بن هارون کشته شد.

سخن از کشته شدن

محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده اند که وقتی محمد به شهر رفت و در آنجا قرار گرفت و سرداران وی بدانستند که وی و آنها در شهر لوازم حصار سازی شدن ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمد بن ابراهیم افریقایی و سرداران وی به نزد محمد در آمدند و گفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می دانی رای داریم که به تو عرضه می داریم درباره آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهدان شاه‌الله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از توجدایی گرفته‌اند و دشمنت از هرسو در میان گرفته از اسبان تو یکهزار اسب خوب به‌جای مانده رای ما این است که از جمله ابنا هفتصد کس را که به‌دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و بر این اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویم، که شب از آن شهبداران است و کسی در مقابل ما مقاومت نمی‌کند ان شاءالله و برون می‌شویم تا به‌جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می‌کنی و خراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تازه جای می‌گیری کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی در گذشت شب و روز پیش می‌آرد.»

گفت: «رای نکو آورده‌اید» و بر این کار مصمم شد، خبر به‌طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نوشت که به‌خدا اگر او را نگه‌ندارید و از این رای نگردانید همه املاکنان را می‌گیرم و جز کشتن هدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبر یافته‌ایم ترا در بارهٔ جانت به‌خدا قسم می‌دهیم اینان او باشند، کار محاصره‌چنان شده که می‌بینی و به‌تنگنا افتاده‌اند و می‌دانند به‌نزد برادرت و به‌نزد طاهر و هرثمه به‌جان و مال خویش امان ندارند که همگان دانند که آنها به‌کار نبرد پرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببردند و به‌دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را بگیرند و به‌وسیلهٔ تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان گرفتن خویش کنند» و برای او مثلها آوردند.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که محمد

و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته اند آنرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به نزد آنها در آیند و سلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه از این رای بگشتند و گفتند: «بیکاری از درون و بیکاری از برون؟» و دست برداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی این در دل محمد اثر کرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی را که به او می داده بودند که برون شود پذیرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را در این باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف تو تفریح و سلامت است، برادرت هر کجا که بخواهی ترا وامی گذارد و جایی را خاص تو می کند و هر چه را که به کارت آید و یا هر چه دوست داری و بخواهی به تو می دهد. از جانب وی برای تو نگرانی و ناخوشایندی نخواهد بود.» گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمد بن عیسی گوید: پدر من و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش نداشتند. از یاران وی بوده بودند و سلیقه وی را می دانستند و بیم داشتند که از آنها دوری کند و جزو خاصان خویشانشان نکند و منزلتشان ندهد، پس به نزد محمد رفتند و گفتند: «اگر رای ما را که به تو گفتیم و صواب است نمی پذیری و از این منافقان می پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی گوید: محمد به آنها گفت: «وای شما من از طاهر بیزارم از آنرو که به خواب دیدم که بریک دیوار آجری ایستاده بودم که در آسمان بالا رفته بود. پایه آن عریض بود و استوار که دیواری به طول و عرض و استواری همانند آن ندیده بودم، پوشش سیاه و کمر بند و شمشیر و کلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به پایه آن زد تا دیوار بیفتاد و کلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به فال بد می گیرم و از او هر اسانم از اینرو رفتن سوی وی را خوش ندارم، اما هر شده وابسته ماست و به جای پدر است و من نسبت به وی بیشتر از من و اعتماد

دارم.»

حفص بن ارمیائل گوید: وقتی محمد خواست از خانه (خلافت) برود و در منزلی که در بستان موسی بود و پلی آنجا بود قرار گیرد بگفت تا آنجا را فرش کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه شب من و یارانم عطر و بوهای خوش آماده می کردیم و سیب و انار و اترج فراهم می کردیم و در اطافها می نهادیم. من و یارانم همه شب بیدار بودیم و چون نماز صبح بکردم يك قطعه عنبر که صد مثقال بود به اندازه يك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من شب بیدار بوده‌ام و سخت در حال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیر مؤمنان از روی پل می آید این عنبر را در اجاق بنه.» يك اجاق کوچک نقره‌ای بدو دادم که آتشی بر آن بود و دستور دادم در آن بدمد تا همه عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی ای شدم و خفتم، ناگهان پیرزن هر اسان بیامد و مرا بیدار کرد و گفت: «ای حفص برخیز که در بلیه افتاده‌ام.»
گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که بر پل می آمد و پیکرش همانند پیکر امیر مؤمنان بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست و عنبر را بسوختم و چون بیامد معلوم شد که عبدالله بن موسی است و اینک امیر مؤمنان می آید.»

گوید: به پیرزن ناسزا گفتم و توبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانند آن یکی بدو دادم که پیش روی محمد بسوزاند که چنان کرد و این از ادب‌های نخستین بود.

علی بن یزید گوید: وقتی محاصره محمد به درازا کشید، سلیمان بن ابی جعفر و

ابراهیم بن مهدی و محمد بن عیسی از او جدا شدند و همگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: یاران محمد و کسانی که با وی مانده بودند دربارهٔ امان خواستن از طاهر با وی سخن آوردند محمد از آنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟ سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان بر ما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هر سو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟»
گوید: کسان دیگر بدو گفتند که سوی طاهر رود، بدو گفتند: «اگر برای وی به چیزی قسم یاد کنی که بدان اعتماد کند که ملک خویش را بدو می سپاری، شاید به تو تکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیز به خطا بودم که با شما مشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می کرد و کارها را به رای خویش عهده می کرد مگر یکدهم آنچه را که طاهر برای وی انجام داده انجام می داد! وی را کاویده ام و رای وی را جسته ام و دانسته ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می پذیرفت و سوی من می آمد و همهٔ مردم زمین به دشمنی من برمی خاستند، اهمیت نمی دادم. خوش داشتم این را می پذیرفت و خزینه های خویش را بدو می دادم، کارم را بدو می سپردم و خوشنود می بودم که در سایه او بسر برم ولی چنین امیدی از او ندارم.»

سندی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببر که وی چنان می بیند که اگر از ملک چشم پوشی و به نزد وی روی دیگر برضد تو کاری نباید کرد، به نزد من عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتنت را داشت برای دفاع از تو

نبرد کند. شبانه به وقتی که کسان به خواب رفته اند برون شو که امیدوارم کارما از مردمان پوشیده ماند.»

ابوالحسن مدائنی گوید: وقتی محمد مصمم شد که سوی هرثمه رود و آنچه را میخواست پذیرفت، این کار بر طاهرگران آمد و نخواست وی را فارغ گذارد و بگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزه من است و درستی که من در آنم، من او را به وسیله محاصره و پیکار بیرون کشیدم که کارش به طلب امان کشید رضایت نمی‌دهم که سوی هرثمه رود و فتح از آن وی باشد.»

گوید: و چون هرثمه و سرداران چنین دیدند در منزل خزیمه بن خازم فراهم آمدند، طاهر و خواص سردارانش پیش آنها رفتند. سلیمان بن منصور و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نیز حضور یافتند و رای زدند و به تدبیر پرداختند، به طاهر گفتند که محمد هرگز به نزد وی نمی‌شود و اگر تقاضای وی را نپذیرد، بیم آن هست که کار وی چنان شود که به روزگار حسین بن علی ماهانی شد. گفتند: «شخص وی سوی هرثمه می‌رود که به او وناحیه او اعتماد دارد و از توهراسان است و انگشتر و چوب و برد را به تو می‌دهد که خلافت این است. این کار را بتباهی مبر و این را غنیمت شمار که خدا آن را آسان کرد.»

گوید: طاهر این را پذیرفت و بدان رضایت داد. پس از آن گفته شد که وقتی هرش خبر را بدانت خواست به طاهر تقرب جوید و بدو خبر داد که آنچه میان وی و آنها گذشته مکرری بوده و انگشتر و برد و چوب همراه محمد به نزد هرثمه برده میشود طاهر این را از او باور کرد و پنداشت که کار چنان است که برای او نوشته و خشمگین شد و به دور قصر ام‌جعفر و قصرهای خلد کمینهای مسلح نهاد که نیزه‌های کلفت و تبرها همراه داشتند و این به شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود و هشتم و بیست و پنجم ایلول ماه سربانی.

حسن بن سعید گوید: طارق خادم به من گفت که محمد وقتی آهنگ آن داشت که

بنزد هرثمه رود پیش از رفتن تشنه شد برای وی در مخزن نوشیدنیها آب جستم، اما نیافتم. گوید: وقتی شب آمد روان شد و آهنگ هرثمه داشت به سبب وعده‌ای که میان وی و او بود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای و عبایی با کلاه دراز، شمعی پیش روی او بود، وقتی به خانه کشیکبانان رسیدیم، به در نقره، به من گفت: «از چاه کشیکبانان به من آب بده.» کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود. از آن نوشید و سوی هرثمه روان شد اما طاهر که به خویشتن در خلد کمین کرده بود بدو تاخت. وقتی محمد به کشتی نشست طاهر و یارانش برون شدند و کشتی را باتیرها و سنگها زدند که به طرف آب پیچیدند، کشتی وارونه شد و محمد در آب افتاد با هرثمه و هر که در آن بود. محمد شنا کرد تا عبور کرد و سوی بستان موسی رفت و پنداشت که غرق وی از حیلۀ هرثمه بوده. از دجله گذشت و به نزدیک صراة رفت. ابراهیم بن جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود با محمد بن حمید. وی برادرزاده شکله مادر ابراهیم بن مهدی بود و چنان بود که وقتی طاهر یکی از باران خراسانی خویش را به کاری می‌گماشت کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمد بن حمید که به لقب طاهری شهره بود، محمد را شناخت. طاهر، محمد بن حمید را در کارها تقدم می‌داد وی به باران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دو پای او را گرفت و کشید وی را بر یابویی نشانند، روپوشی از روپوشهای سیاه را که از نخ خسام بود روی وی انداختند و به منزل ابراهیم بن جعفر بلخی بردند، ابراهیم به در کوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب بن زیاد گوید: وقتی محمد و هرثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونه شتافت که مقابل در انبار و جای اردوگاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز باحسن بن علی مأمونی و حسن کبیر، خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمد بن حمید به ما رسید، پیاده شد و نزدیک طاهر شد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است

گوید: طاهر روبه ما کرد و خبر را با ما بگفت و گفت: «چه می گوید؟»
مأمونی بدو گفت: «مکن»^۱ یعنی همانند حسین بن علی رفتار مکن.

گوید: پس طاهر غلامی از آن خویش را پیش خواند به نام قریش دندانی و دستور کشتن محمد را بدو داد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردوگاه داشت.

محمد بن عیسی جلودی گوید: وقتی محمد آماده رفتن شد و این پس از وقت عشاء بود، به شب شب، سوی صحن قصر رفت و بر کرسی ای بنشست، جامه های سفید داشت و عبای سیاه، به نزد وی رفتم و با گرزها پیش روی وی ایستادیم

گوید: کتله خادم بیامد و گفت: «سرور من ابو حاتم سلامت. می گوید و می گوید: «سرور من برای بردنت به وعده گاه آماده ام اما رای من این است که امشب برون نشوی که در دجله و روی شط چیزی دیده ام که بد گمان شده ام بیم دارم مغلوب شوم و ترا از دست من بگیرند، یا جانت برود. به جای خویش بمان تا بروم و آماده شوم و شب آینده بیایم و ترا ببرم که اگر با من بیکار کنند به دفاع از تو بیکار کنم و لوازم من همراه باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی باز گرد و بگو مرو که من هم اکنون پیش تو می آیم، به ناچار و تا فردا نمی مانم.»

گوید: محمد مضطرب بود و گفت: «کسان و غلامان و کشیک بانانی که بردن من

بوده‌اند پراکنده شده‌اند و بیم دارم اگر صبح شود و خبر پراکندگیشان به طاهر رسد سوی من آید و مرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپید و دست و پای سپید داشت و آن را زهری می‌نامید، دو پسر خویش را پیش خواند و آنها را به برگرفت و ببویید و ببوسید و گفت: «شمارا به خدا می‌سپارم.» چشمانش اشک آلود شد و اشکهای خویش را با آستین پاک کردن گرفت. آنگاه برخاست و بر اسب جست، پیش روی او به در قصر رفتیم و بر اسبان خویش نشستیم. یک شمع پیش روی او بود وقتی به طاقهای مجاور در خراسان رسیدیم پدرم به من گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که بیم دارم کسی او را با شمشیر بزند که اگر زد ضربت به تور سده او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حایل محمد کردم تا به در خراسان رسیدیم و دستور دادیم که آن را باز کردند. آنگاه به آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمد به طرف آن رفت. اسب بدقلقی آغاز کرد و روم می‌کرد که آن را با نازیانه بز دو به طرف کشتی برد تا آن را وارد دجله کرد و در کشتی جای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به شهر باز گشتیم و وارد آن شدیم و بگفتیم تا در را بیستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بالای در رفتیم و در آنجا ایستادیم که صدرا بشنویم»

احمد بن سلام متصدی مظالم گوید: من از جمله سردارانی بودم که با هرثمه در کشتی شسته بودند، وقتی محمد به کشتی آمد به حرمت وی به پای ایستادیم، هرثمه زانوزد و بگفت: «سرور من به سبب نفرسی که دارم نمی‌توانم به پای ایستم.» آنگاه وی را بیر گرفت و کنار خویش بنشانید و دستها و پاها و دیدگان وی را بوسیدن گرفت، می‌گفت: «سرور من و مولای من، پسر سرور من و مولای من.»

گوید: محمد در چهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید. در عبیدالله بن وضاح نگر بست و گفت: «تو کدامی؟»
گفت: «من عبیداللهم بسرو ضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش نیک دهد از کار تو درباره برف بسیار سپاسگزارم
اگر برادرم را که خدایش باقی بدارد دیدم ترا به نزد او سپاس می گویم و می خواهم که
به خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هر ثمه گفته بود کشتی به راه افتد که یاران طاهر
که در زورقها و کشتیها بودند به ما حمله آوردند و سروسر و صدا راه انداختند و در سکان
آویختند. یکیشان سکان رامی برید، یکی کشتی را سوراخ می کرد یکیشان آجر و تیر
می انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد و آب وارد آن شد و فرو رفت. هر ثمه در آب افتاد
که ملاحی او را در آورد و هر کس از ما به چاره جوئی خویش از آب درآمد. محمد
را دیدم که وقتی به این وضع دچار شد جامه های خویش را بر تن بدرید و خویشتن را
در آب افکند.

گوید: من به ساحل رفتم، یکی از یاران طاهر در من آویخت و مرا به نزد یکی
برد که بر کنار دجله پشت قصرام جعفر بر کرسی آهنینی نشسته بود و آتشی پیش
روی او می سوخت و به پارسی بدو گفت: «این مرد از آب درآمد از جمله سرنشینان
کشتی بود که در آب افتادند.»

به من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از یاران هر ثمه ام، احمد پسر سلام سالار نگهبانان، وابسته امیر مؤمنان.»
گفت: «دروغ گفتی به من راست بگویی.»

گفتم: «به تو راست گفتم.»

گفت: «مخلوع چه کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه های خویش را بر تن درید و خویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیارید.»

گوید: پس اسب‌وی را بیاوردند که برنشست و بگفت تا مرا یدک کنند.

گوید: طنابی به گردن من انداختند و یدکم کردند از کوچهرشده برفت و چون به مسجد اسدبن مرزبان رسید، از دویدن نفسم گرفت و نتوانستم دویدن. آنکه مرا

می برد گفت: «این مرد ایستاده و نمی دود.»

گفت: «فرود آی و سرش را جدا کن.»

بدو گفتم: «قدایت شوم، چرا مرا می کشی، نعمت خدای بر من است و توان

دویدن ندارم به فدیة خویش ده هزار درم می دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده هزار درم شنید، گفتم: «مرا به نزد خویش می داری

تا صبح شود و فرستاده ای به من می دهی که به نزد نماینده ام بفرستم، در خانه ام در عسکر مهدی. اگر ده هزار را برای تو بیاورد، گردنم را بزن.»

گفت: «انصاف دادی.» و بگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی از بارانش

سوارم کردند و سوی خانه یار خویش رفت، خانه ابو صالح دبیر، مرا وارد خانه کرد و

غلامان خویش را گفت که مرا نگهدارند و دستورشان دادو تا کید کرد. آنگاه خبر محمد

و افتادن وی را در آب از من باز پرسید و سوی ظاهر رفت که خبر محمد را باوی بگوید،

معلوم شد وی ابراهیم بلخی است.»

گوید: غلامان وی مرا در یکی از اطاقهای خانه جای دادند که حصیرهایی بادو

پاسه متکا در آن بود به روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق نشستم، چراغی نیز در آن نهادند و در را بستند و به گفتگو

نشستند.

گوید: وقتی لختی از شب بگذشت صدای پای اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد و وارد شدند می گفتند: «پسر زبیده»

گوید: يك مرد برهنه را پیش من آوردند که شلوار داشت و عمامه ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقه پاره ای نیز بردوشش بود، وی را بامن نهادند و به کسانی که در خانه بود سفارش کردند که وی را نگهدارند و جمعی از خودشان را نیز با مردم خانه نهادند.

گوید: وقتی در اطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم شد محمد است» سخت حیرت زده شدم و پیش خود انالله گفتم.

گوید: در من نگرستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من وابسته توام.»

گفت: «کداميك از وابستگان؟»

گفتم: «احمد بن سلام متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به عنوان دیگر می شناسم در رقه پیش من می آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش من می آمدی و رفتاری بسیار ظریفانه بامن داشتی، وابسته من نیستی،

بلکه برادر منی و از منی.»

آنگاه گفت: «احمد!»

گفتم: «سرور من آماده فرمانم.»

گفت: «نزديك من شو و مرا به خودت چسبان که هر اسی سخت دارم.»

گوید: او را به خویشتن چسبانیدم و دیدم که قلب وی به سختی می طپد، گویی

نزديك بود سینه اش را بشکافد و در آید.

گوید: همچنانوی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش می دادم.

گوید: آنگاه گفت: «احمد! برادرم چه شد؟»

گفتم: «اوزنده است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان رازشست بدارد که می گفت در گذشت.» گویی از نبود وی عذر می خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «در باره وزیرانم بجز نیکی مگویی که آنها گناهی ندارند، من نخستین کس نیستم که چیزی را جسته و بدان دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری با من چه می کنند؟ پنداری مرا می کشند؟ یا قسمهایشان را در باره من رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم رعایت می کنند.»

گوید: خرقة ای را که بر شانه هایش بود پیچیدن گرفت و آن را روی بازوی چپ و راست خود می کشید.»

گوید: جبه مغزی داری را که به تن داشتیم در آوردیم و گفتم: «سرورم این را روی خودت بینداز.»

گفت: «مرا از این وا گذار، در اینجا خدای عزوجل بهتر است.»

گوید: در این حال بودیم که در خانه را زدند که گشوده شد، یکی به نزد ما آمد که مسلح بود، در چهره محمد نگر بست که وی را نیک مشخص کند و چون نیک بشناخت، باز گشت و در را بست، معلوم شد محمد بن حمید طاهری است.

گوید: بدانستم که محمد کشته می شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم و نماز را نکرده باشم.»

گوید: برخاستم که نماز کنم، گفت: «احمد از من دور شو و پهلوی من نماز کن که هر اسی سخت دارم.»

گوید: پس نزدیک وی شدم و چون نیم شب شد، با نزدیک شد، صدای پای

اسبان را شنیدم، در از دند که گشوده شد، جمعی از عجمان وارد خانه شدند که شمشیرهای برهنه به دست داشتند و چون آنها را دیدید بپاخاست و گفت: «انا لله وانا اليه راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی از ابناء نیست؟»

گوید: بیامدند تا به دراطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون آمدن بماندند، هر کدامشان به دیگری می‌گفت: «پیش برو.» و همدیگر را پیش می‌رانند. گوید: من برخاستم و گوشه‌ی اطاق پشت حصیرهای پیچیده جای گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به دست گرفته بود و می‌گفت: «وای شما من عموزاده پیمبر خدایم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، من پسر هارونم، من برادر مأمونم، خدارا، خدارا، در باره خون من رعایت کنید.»

گوید: یکی از آنها به نام خمارویه که غلام قریش دندانی وابسته طاهر بود به درون آمد و با شمشیر ضربتی بدو زد که به پیش سرش خورد. محمد با متکایی که به دست داشت به صورت وی زد و بر او افتاد که شمشیر را از کفش بگیرد. خمارویه فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت، این را به پاریسی گفت.

گوید: گروهی از آنها به درون آمدند یکیشان با شمشیر به تهیگاه محمد زد، روی وی افتادند و سرش را از پشت بردند و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را بجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمد آمدند و آنرا در جلی^۱ پیچیدند و بردند.

گوید: صبحگاهان به من گفتند: «ده هزار درهم را بیار و گرنه گردنت را می‌زنیم.»

گوید: کس از بی نماینده‌ام فرستادم که پیش من آمد بدو دستور دادم که آن

را بیاورد و بدو دادم.

گویید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

از احمد بن سلام ضمن همین حکایت آورده اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد و آرام گرفت بدو گفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیر ندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

بمن گفت: «برادر، اینک وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»
گفت: «یحیی برادر عامر بن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون در گذشته.»

گفتم: «دروغ گفته.»

گویید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تو است، خشن است، زیرجامه و پیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از او زیاد است.»

گویید: پس ذکر خدای و استغفار را بدو تلقین کردم و استغفار آغاز کرد.

گویید: در این حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیک بود زمین از آن بلرزد، یاران ط' بر وارد خانه شدند و آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمد با سپری که در اطاق باوی بود آنها را نگاه داشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای ببداختند، آنگاه بر او هجوم بردند و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را به بستان مونسه بردند که اردوگاه وی بود.

گویید: در آن وقت عبدالسلام بن علاء سالار نگهبانان هرثمه پیامد که طاهر بدو اجازه ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت سلامت.»

می گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت را بیاوردند که سر محمد در آن بود، گفت: «خبر این است بدو

بگوی.» و چون صبح شد سر محمد را بر در انبار نهاد و از مردم بغداد چندان کس برای دیدن آن برون شدند که به شمار نبودند، طاهر بیامد و می گفت: «سر محمد مخلوع است.»

محمد بن عیسی گوید: که مخلوع را دیده بود که شپشی بر جامه وی بود، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که در جامه مردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می برم.» و همان روز محمد کشته شد. از حسن بن سعید آورده اند که گفته بود: «دو سپاه، سپاه طاهر و سپاه بغداد، از کشته شدن محمد پشیمان شدند به سبب مالهایی که می گرفته بودند.» و هم از او آورده اند: که خزانه ای که سر محمد و سر عیسی بن ماهان و سر ابوالسرایا در آن بود بدو سپرده بود.

گوید: در سر محمد نگریستم، ضربتی بسرش بود، اما سوی سر وریشش درست بود و چیزی از آن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود. گوید: طاهر سر محمد را با برد و جوب و سجاده که از برگ خرما بود و پنبه در آن بود همراه محمد بن حسن عموزاده خویش به نزد مأمون فرستاد که بگفت تا یک هزار درم بدو دادند.

گوید: دیدم که ذوالریاستین سر محمد را که بر سپری بود به دست خویش به نزد مأمون برد که چون آن را بدید سجده کرد.

علی بن حمزه علوی گوید: وقتی محمد کشته شد گروهی از خاندان ابوطالب به نزد طاهر آمدند که در بستان بود، ما نیز حضور داشتیم که به آنها چیز داد، به ما

نیز چیز داد و بہ مأمون نوشت کہ بہ ما یا بہ بعضی مان اجازہ دہد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینہ باز گشتیم کہ مارا بہ نعمت تہنیت گفتند. مردم مدینہ و دیگر کسان را کہ آنجا بودند بدیدیم و وصف کشتہ شدن محمد را بسا آنها بگفتیم کہ طاہر ابن حسین غلامی از آن خویش را بہ نام قریش دندانہ پیش خواند و دستور داد اورا بکشد.

گوید. پیری از آنها بہ ما گفت: «چہ گفتی؟» و من با وی بگفتم.

پیر گفت: «سبحان اللہ، ما این را روایت می کردیم کہ قریش اورا می کشد و پنداشتم قبیلہ است کہ نام همانند بود.»

علی بن محمد برمکی گوید: وقتی ابراہیم بن مہدی از کشتہ شدن محمد خبیر یافت از اللہ گفت و دبر بگریست سپس گفت:

«بر جایگاہ اثر ویران شدہ بگذرید

«در قصر خلد کہ از سنگ و آجر

«و مرمر تراشیدہ بنا شدہ بود

«و در طلایی داشت.

«آنجا بگذرید و بقدرت خدای قادر

«یقین کنید

«از من سخنی بسولای

«فرمانبر و فرمانروا برسانید

«بگوید ای پسر ولی ہدایت

«بلاد خدا را از طاہر پاک کن

«مگر اورا بس نبود کہ رگہای وی را برید

«چون قربانیہا کہ بکار قصبات بریدہ شود

«کہ اعضای اورا باطناب ہمی کشید

«مرگت اورا سرد کرده بود

«و چشمش از حالت بگشته بود.»

گوید: و این به مأمون رسید و سخت براو گران آمد.

مداینی گوید: ظاهر فتح را برای مأمون نوشت:

«اما بعد، حمد خدای تعالی را که صاحب عزت است و جلال و

«ملك و قدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش و باشد.

«خدایی جز او نیست، رحمان است و رحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر

«کرده بود و استوار داشت و تدبیر کرد و تأیید کرد این بود که مخلوق بیعت

«وی را کاستی دهد و پیمان وی را بشکند و در فتنه افتد و به سبب آنچه کرده

«بود گشته شدن بروی مقرر گشته بود که خداست مگر بندگان نیست.» به

«امیر مؤمنان که خدا بقایش را دراز کند نوشتم که سپاه خدای شهر را با

«خلد در میان گرفت و دهانه‌ها و راهها و معبرهای آنرا در دجله و اطراف

«کوه‌های مدینه السلام بست و دوران پادگانها نهاد و کشتی‌ها و زورق‌ها

«با اربابها و مردان جنگی به مقابل خلد و در خراسان فرستادم به احتیاط از

«مخلوع که مبادا حمله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن

«فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد و این از آن پس بود که

«خدای عز و جل محصورش کرده بود و مخدول داشته بود. دربارهٔ پیشنهادی

«که هرثمه بن اعین و ابستة امیر مؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی

«یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی

«هرثمه رود. من و هرثمه بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و

«من آنچه را دربارهٔ وی کرده بود و در نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی

«را به سختی گرفته بود و امید وی را از هرگونه حمله و دستاویز بریده بود،

«آذوقه از وی بریده بود و میان وی و آب نیز حایل شده بود چه رسد به

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که باوی
 «به شهر رفته بودند قصد وی داشتند و همدل می شدند که به وی نازند که
 «جان خویش را به دربرند و مطالب دیگر که برای امیرمؤمنان که خدا
 «بقایش را دراز بدارد توضیح داده‌ام و امیدوارم بدورسیده باشد.

«اینک امیرمؤمنان را خبر می‌دهم که در باره تدبیری که هرثمه
 «ابن‌اعین وابسته امیرمؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدو عرضه
 «کرده بود و از وی پذیرفته بود اندیشه کردم و چنان دیدم که اگر از مقام
 «ذلت و حقارتی که خدای او را برده و به تنگنا و حصارش افکنده خلاصی
 «یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی را که در اطراف، انتظار فرصت می‌برند
 «طمع و نفوذ بیفزاید. این را به هرثمه بن‌اعین گفتم که امیدی را که به محمد
 «داده و با وی موافقت کرده نمی‌پسندم، و او گفت که نمی‌تواند از آنچه برای
 «وی تعهد کرده باز گردد و من از آن پس که از انصراف وی از رای خویش
 «نومید شدم، وی را بر این آوردم که مخلوع از آن پیش که در آید عباي
 «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم، و شمشیر و چوب را بفرستد آنگاه راه بسرون
 «شدن وی را بگشایم که نمی‌خواستم میان من و هرثمه اختلاف افتد و
 «چنان شویم که دشمنان در ماطمع آرند، یادلیما به‌خلاف آنچه اکنون هستیم
 «و اتفاق و ائتلاف داریم جدایی گیرد. بنام شبنگاه شنبه در وعده گاه
 «فراهم آیم و من یا خواص معتمدانم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری
 «و جنگاوری و نیکخواهی می‌شناسم بر قسم و کار همه کسانی را که از
 «خشکی و آب به شهر و خلدگماشته بودم از نظر گذرانیدم و سفارش کردم
 «که محتاط باشند و بیدار و مراقب و دقیق. آنگاه به درخراسان رفتم، بجز
 «لوازمی که بود کشتی‌ها فراهم کرده بودم که برای میعاد میان خودم و هرثمه
 «به خویشان بر آن نشینم با عده‌ای از خواص معتمدانم و خادمانم که با

«من برنشسته بودند در آن جای گرفتم و گروهی از آنها را سواره و پیاده‌ها
 «بین در خراسان و آبگاہ و ساحل نهادم. هرثمه بن اعین بالوالمیہا بیامد
 «تا بہ نزدیک در خراسان رسید، وی با من حسیلہ کردہ بود و بہ مخلوع
 «نوشته بود کہ وقتی بہ آبگاہ رسید بہ نزد وی رود تا پیش از آنکہ من
 «بدانم یا عبا و شمشیر و چوب را در بارۂ آن موافقت شدہ بود بہ نزد من
 «فرستد، اورا ببرد. وقتی مخلوع بہ نزد گماشتگان من بہ در خراسان رسیدہ
 «بود، بہ وقت نمایان شدن وی برخاستہ بودند کہ بدانند آیتدہ کیست کہ
 «دستور من بہ آنها رسیدہ بود و سفارش کردہ بودم کہ نگذارند کسی
 «بی دستور من از آنها بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگاہ رفتہ بود. هرثمه
 «کشتی را نزدیک آورده بود اما یاران من زودتر از پیمان شکن بدان رسیدہ
 «بودند، کوثر عقبتر آمدہ بود، قریش غلام من بدودست یافتہ بود کہ
 «عبا و چوب و شمشیر را همراه داشته بود کہ وی را با ہرچہ همراه داشته
 «بود گرفتہ بسود، یاران مخلوع وقتی دیدہ بودند کہ
 «یاران من می‌خواہند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شدہ
 «بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافتہ بودند کہ با آنها وارونہ شدہ
 «بود و در آب فرو رفتہ بود، بعضیشان نیز سوی شہر بازگشتہ بودند،
 «در این وقت مخلوع خوبشتن را از کشتی بہ دجلہ انداختہ بود کہ سوی
 «ساحل رود و از برون شدن پیمان شکستن و شعار گفتن پشیمان شدہ بود.
 «گروہی از یاران من کہ آنها را ما بین آبگاہ در خراسان و ستون صراط
 «گماشتہ بودم پیشدستی کردہ بودند و اورا بہ قہر و غلبہ گرفتہ بودند بی پیمان
 «و قرار، او شعار خویش را گفتہ بود و بہ پیمان شکنی بازگشتہ بود، یکصد
 «دانہ بہ آنها عرضہ کردہ بود کہ گویند ہر دانہ یکصد ہزار درم بہا داشت،
 «اما جز وفا با خلیفۂ خویش کہ خدایش باقی ندارد و حفظ دین و ترجیح

«حقی که بر آنها فرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود
 «وتنها وا گذاشته بود، هر کدامشان اوطالب وی بود که میخواست جدا
 «از یار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها در میانشان رفت
 «و با شمشیرها بدو پرداختند که بر سر او نزاع داشتند و دربارۀ او سخت
 «رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی و پیمبر وی و خلیفۀ وی
 «بدو رسید و کشته شد و خبر آن به من رسید و بگفتم تا سرش را پیش من
 «آرند و چون به نزد من آوردند به کسانی که بر شهر و برخلد و اطراف
 «آن گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به
 «جای خویش بیاشد و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به
 «آنها برسد، آنگاه باز گشتم خدای برای امیر مؤمنان کاری بزرگ کرد و به
 «وسیله آن وی و اسلام را ظفرداد.

«و چون صبح شد، مردمان هیجان کردند و اختلاف کردند، یکی
 «کشاه شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می پنداشت. یکی شك داشت
 «و یکی یقین داشت، و چنان دیدم که در بارۀ کار وی شبهه از ایشان
 «بردارم، سر وی را ببردم که در آن بنگرند و به معاینه درست در آید و
 «حیرت دلهایشان برود و شبهه افکنی فساد خواهان و فتنه انگیزان را ببرد،
 «صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به
 «اطاعت آمدند و شرق و غرب مدینه السلام و چهار ناحیه و حومه ها و اطراف
 «آن بر امیر مؤمنان استقرار گرفت، پیکار از میان برخاست و به جای آن
 «مردم اسلام آرامش یافتند و خدادغلی را از آنها برد و به برکت امیر
 «مؤمنان به امنیت و استقرار و صلح و استقامت و خرسندی و لطف
 «خدای عزوجل خیر بسیار رسانید و خدای را بر این سپاس.